



مراد فرهادپور

جوانی و تجارب «نسل من»

ممکن بود موضوع اصلی را گم کنم و حرف‌های دیگری بزنم. و یقیناً این کار از دید علم پوزیتیویستی یا پوپری یا فلسفه تحلیلی، چیزی نیست جز تفکر گیج، البته اگر اصلاً به آن تفکر بگویند؛ تفکر ناقص نامنظم، یا نهایتاً به عنوان یک تفکر بی‌ثمر و بی‌فایده. برای آن‌ها تفکر مانند ساختن خانه است: یک شالوده، اسکلت‌بندی، بعد دیوار و جزئیات دیگر که در شکل مفهومی‌اش یک اصل موضوعه می‌شود و تعاریف اولیه از یک روش علمی دقیق و نهایتاً رسیدن به آن حقیقت.

از این نظر، چیزی که این جا ارائه می‌کنم نظریه نیست. حاصل این نیز مانند خانه نیست. فضای بسته و متمرکز البته مفید و کارا و تخصصی، در مقابل یک بوته بی‌ثمر و بی‌فایده که به شکلی گشوده است، گشوده به آفتاب و باد و هزار و یک امر جزئی که می‌تواند این بوته را تغییر دهد. تفکر گیج نامنظم در واقع جزء ذات تفکر است یعنی تفکر همواره یک کل ذاتاً ناقص و نامنسجم و ناتمام است. و بدون این نقص تفکر حقیقی نیست و به همین دلیل به اعتقاد من رفع این نواقص یعنی رفع تفکر، یا تبدیل تفکر به شکلی از مهندسی، که آن هم جای خود را دارد و من ایرادی ندارم اما به هر حال آن مهندسی است و تفکر نیست به ویژه تفکر فلسفی نیست. بگذریم، این اختلاف نظر بین سنت‌ها و دیدگاه‌ها است. از دیدگاه فلسفه تحلیلی ممکن است این حرف‌های من هم نوعی لفاظی به نظر آید. و این دعوی‌ایی بوده که از قدیم بوده و هنوز هم ادامه دارد. من هیچ نظریه منسجمی در مورد تجارب نسلی یا نسل و این گونه مسائل

مضمون این سخنرانی نظریه‌ای درباره تجربه نسلی، به ویژه نظریه‌ای جامعه‌شناختی، یا درباره شکاف نسل‌ها و بحران هویت نیست. در ادامه خواهم گفت که مضمون اصلی چیست، هر چند مقدمتاً باید عرض کنم از دید من یک نظریه جامع و سیستماتیک نمود حقیقی تفکر انتقادی نیست، بلکه غالباً نمود ایدئولوژیک، جعلی و ظاهری و کاذب یک کلیت یکدست و منسجم است.

از دید خود من، اگر بخواهم مثال ساده و تصویری بزنم، تفکر بیشتر شبیه بوته است تا ساختمان یا برج و در واقع می‌توان گفت فرآیندی است که از جایی شروع و بعد شاخه شاخه می‌شود و در متن آن دیدگاه‌های مختلف درهم تنیده می‌شوند. این فرآیندی است که می‌چرخد، زیگزاگ می‌رود، دور می‌زند، سر جای اولش بازمی‌گردد، به نفس نفس می‌افتد، و در برخی جاها کاملاً متوقف می‌شود یا حاشیه می‌رود. و اتفاقاً همه این‌ها طرز گوناگون دستیابی به حقیقت است. حاشیه‌روی، تپق زدن، برگشتن سر جای اول یا حتا توقف، همگی راه‌های دستیابی به حقیقت است. این دید نقطه مقابل توصیف تفکر به عنوان خانه، بنیاد یا ساختن یک شالوده (Foundation) و حرکت مرحله به مرحله به سمت یک کل منسجم است. اگر در کل کارهای من، یعنی چند مقاله‌ای که در طول عمر نوشته‌ام، دقت کرده باشید می‌بینید در اغلب موارد ایده‌های اساسی و مهم‌تر در پانویس آمده است. و شاید اگر قالب کتاب اجازه می‌داد من در پانویس هم یک پانویس می‌گذاشتم و روی آن هم یک پانویس دیگر می‌گذاشتم و اصلاً

در این جا ارائه نمی‌دهیم، چه یک نظریه فرهنگی چه جامعه شناختی چه سیاسی. موضوع اصلی حرف‌هایی که من می‌زنم و این سخنرانی مجموعه‌ای از ایده‌هاست که این ایده‌ها نیز هم محصول تفکر درباره تجربه نسلی هستند و هم ابزار این تفکرند یعنی حالت دوری هم دارند. هم نقطه شروع این تفکر هستند و هم نقطه نهایی آن؛ و به شکلی با هم گره خورده‌اند و حالت دوری دارند. و خود این تفکر نیز بیش‌تر در تجربه شخصی من از نسل خودم ریشه دارد و جنبه جامعه‌شناسانه ندارد. می‌خواستم تلاش کنم بفهمم نسل من چه شد، ما چه شدیم، کجا بودیم، الان کجا هستیم و حال نسل‌های بعدی چه می‌کنند؟ این تفکر خواه ناخواه من را با یک سری ایده‌ها درگیر کرده است. من هم گزارشی از این ایده‌ها در این جا ارائه می‌دهم. ممکن است این ایده‌ها با تجربه شما خوانایی نداشته باشد و بی‌ربط به نظر آید اما برای من مفید بوده، هر چند باید اضافه کنم به هیچ‌وجه قصد ندارم مجموعه‌ای از ایده‌ها بسازم و بعد آن را بر تجربه نسل خودم پیاده کنم؛ یعنی تجربه نسل خودم را توضیح بدهم، نسلی که عمدتاً نسل انقلاب می‌شود، نسل آدم‌هایی که در سال ۵۷ بین ۱۶ تا ۲۳ سال داشتند و یا در همین حدود.

وقتی به نسل فکر می‌کنیم خواه ناخواه مفهوم زمان به میان می‌آید؛ بنابراین یکی از مسائلی که با آن سروکار داریم مسأله زمان است و در وهله دوم وجود یک نوع ذهنیت و هویت خاص در این زمان که نسل‌ها را از هم جدا می‌کند. مقاله‌ای در ارغنون ۱۹ بود با نام «اثره‌های نسلی» که نشان می‌داد نسل‌های مختلف با چه اثره‌ها و فضاها و دیدگاه‌های مختلفی سر و کار دارند و ذهنیت آن‌ها چگونه عوض می‌شود و چگونه هر کدام دنیای خود را دارند.

مسأله دیگر مفهوم استقلال است. وقتی به نسل فکر می‌کنیم رسیدن به نوعی استقلال مدنظر ما است، یعنی آدم‌هایی که دیگر بچه نیستند. یعنی اگر از کلیشه استفاده کنیم با گذاشتن به صحنه اجتماع و آدم حساب شدن و از حالت کودکی در آمدن و تبدیل شدن به فردی برخوردار از حقوق و تکالیف و این گونه مسائل و بالاخره شروع زندگی، آن لحظه‌ای که آدم از حالت بچگی بیرون می‌آید و نوعی استقلال پیدا می‌کند که این زندگی من است و حالا بینم که با آن چه کنم. وقتی این دو را کنار هم بگذاریم یعنی این سه نکته (زمان، فضای که هر نسلی به هنگام بالغ شدن با آن روبه‌روست و خواست استقلال) همه، ما را به مفهوم جوانی می‌رسانند. به ویژه از آن جهت که زمان جوانی افراد به لحاظ زمانی متقارن با رخدادهای اجتماعی و تاریخی می‌شود، نظیر انقلاب و جنگ خواه ناخواه کل تجربه جوانی فشرده‌تر و مهم‌تر می‌شود و ابعاد دراماتیک‌تری می‌یابد و در عین حال حالت نسلی آن هم قوی‌تر می‌شود؛ یعنی فردیت، هارنگ می‌بازد و حالتی کلی‌تر می‌گیرد. ما می‌گوییم نسل جنگ، نسل انقلاب. در حالی که وقتی رخداد عمومی وجود نداشته باشد قضیه فردی‌تر است. اما اگر کمی بر مفهوم جوانی دقت کنیم به نظر من همیشه با دو مفهوم هم‌راه است، یکی زمان و دیگری سعادت یا شادمانی.

یعنی اگر زمینه یا همبسته اصلی مفهوم تقدیر، دو مفهوم گناه و شوربختی هستند - که به ویژه در تراژدی‌های یونان باستان یا شکسپیر به آن برمی‌خورید - مفهوم جوانی نیز به شکلی آمیزه‌ای از زمان و سعادت و شادمانی است؛ یعنی جوانی به عنوان زمان شادی و شادمانی یا شادمان‌ترین زمان زندگی.

بر این اساس باید به این سمت برویم که تجربه زمان و تجربه سعادت و خوشی را با هم مرتبط کنیم تا خود مفهوم جوانی روشن‌تر و بازتر شود. بر این اساس من از چند ایده فلسفی استفاده کرده‌ام برای روشن‌تر کردن این ارتباط و نهایتاً بازتر کردن مقوله جوانی. اولی، ایده‌ای است که والتر بنیامین ارائه کرده که از قضا به طور واضح و صریح به هر دو این مسائل یعنی گذشت زمان و تجربه

زمان و سعادت و شادمانی اشاره می‌کند و پیوند درونی آن‌ها را هم مدنظر قرار می‌دهد. بهترین صورت‌بندی این ایده هم در «تزهایی درباره فلسفه تاریخ» است و ترجمه آن در ارغنون ۱۱ و ۱۲ آمده است. آن قسمت را که دقیقاً مرتبط با این قضیه است برایتان می‌خوانم: «به بازی بازناندیشی در خواهیم یافت که تصویر ذهنی ما از سعادت، رنگ و بوی خود را یکسره مدیون آن دوره زمانی است که از رهگذر سیر تحول هستی خودمان نصیب ما شده است، آن سعادت است که تصورش می‌تواند سعادت ما را برانگیزد فقط در آن جوی وجود دارد که تنفس‌اش کرده‌ایم، در جمع کسانی که می‌توانستیم با آن‌ها گپ بزنیم یا زانی که ممکن بود معشوقه ما شوند؛ به کلام دیگر تصویر ما از سعادت به نحوی جدایی‌ناپذیر وابسته به تصویر ما از رستگاری است.» فهم این قطعه مستلزم آشنایی بیش‌تر با مفهوم رستگاری است، خصوصاً در پس‌زمینه فرهنگ غربی؛ یعنی مفهوم مسیحی آن. «در زبان‌های اروپایی واژه رستگاری یا نجات اساساً به معنای اعاده حیثیت، جبران نواقص و کمبودها، بخشش و محو آثار و عواقب معصیت، بازسازی و بازپروری است، بدین ترتیب هر چیز و هر کس می‌تواند به مفهومی عمیق و ریشه‌ای رستگار شود. در الهیات مسیحی رستگاری که علاوه بر بنی‌بشر، طبیعت و کل خلقت را هم شامل می‌شود نقطه مقابل هبوط است.» جهان نو و رستگار شده، آفرینشی یکسره جدید نیست؛ بلکه نمونه کامل شده همان جهان قدیم است؛ از این رو است که سعادت و نیکی با رستگاری یعنی با جبران نواقص و گناهان گذشته مرتبط است. تصویری که ما از سعادت و خوشبختی و شادمانی و لذت داریم به رستگاری وصل است. ساده‌ترین معنای آن یعنی این که اگر چشم خود را ببندیم و بخواییم حالت سعادت‌مندی و خوشبختی خود را در ذهنمان بازسازی کنیم یک فضای جدید و دنیای کاملاً جدید نمی‌سازیم، بلکه آن چه می‌سازیم تکرار سعادت است که قبلاً تجربه کرده‌ایم. در واقع به یک شکل، سعادت برای ما یک جهان کاملاً نو و جدید نیست؛ بلکه همین جهان است که نواقص و کمبودهای آن کنار گذاشته شده و رستگار شده یعنی نجات پیدا کرده است. در مسیحیت نیز *redeem* یعنی این که مسیح مرده، نه برای این که یک جهان تازه ساخته شود، بلکه همین جهان است که نو می‌شود و به یک معنا بازسازی می‌شود. بر این اساس می‌بینیم که در توصیفی که بنیامین ارائه می‌دهد نگاه ما معطوف به گذشته است؛ روه سوی گذشته و پشت به آینده. یعنی نگاه میل ما، میل ما به سعادت و لذت، به گذشته دوخته شده است؛ یعنی ما منتظریم سعادت و لذتی که در گذشته بوده دوباره اعاده و رستگار شود. اما خود این سعادت که زمانی بوده و رفته و حالا وقتی ما سعادت را برای خود تعریف می‌کنیم، بازسازی و *redeem* آن را مدنظر داریم چه دوره‌ای است؟ تا حد زیادی می‌توان گفت همان دوره جوانی است. حالا کاری ندارم که بنیامین در این متن دوره جوانی مد نظرش بوده یا نه؛ اما تقریباً برای اکثر افراد سعادت گم شده که قرار است به شکلی احیا شود، خوشبختی و سعادت است که در دوره جوانی تجربه کرده‌اند؛ اما ایده معطوف بودن نگاه ما، نگاه میل ما به گذشته، فقط متکی بر این برداشت منجی‌گرایی بنیامین نیست، که در این قطعه منعکس بود یا حتی تمثیلی که او از فرشته تاریخ می‌آورد که رو به گذشته دارد و پشت به آینده، و توفان پیشرفت هم او را به سمت آینده‌ای می‌راند که قادر به نگاه کردن به آن نیست. علاوه بر این، دلایل دیگری هم وجود دارد. کسان دیگری هم هستند که به همین نکته اشاره کرده‌اند. مثلاً سارتر این نکته را مطرح می‌کند که حرکت ما در زمان مانند این است که در اراه‌های نشسته باشیم و به آن میدان که ارا به از آن حرکت می‌کند خیره شویم و نگاه ما خیره شده به آن مبدأ است و پشت سر ما یعنی مقصد و حتادو طرف جاده هم زیاد دیده نمی‌شود و مبهم است. این دیدی است که غیر از سارتر به

می‌کنم سرم به طرف جهت حرکت است؛ در حالی که به لحاظ زمانی برعکس است و حرکت من در زمان پشت به آینده و رو به گذشته است. این امر در مورد واژه‌های انگلیسی *before* و *after* هم صدق می‌کند. این یعنی همان نتیجه‌ای که ما از طریق گفتار بنیامین به آن رسیدیم. یعنی در حرف بنیامین هم همین مسئله نهفته بود که من از نظر زمانی رو به گذشته دارم. این که این قضیه تا حدی با اولویت آینده در الهیات مسیحی، و اولویت آینده در وجود و زمان هایدگر، که شدیداً از الهیات مسیحی متأثر است، و حتا ساختار تاریخ تا اندازه‌ای تناقض دارد. در موارد دیگر من خودم این نکته را گفته‌ام که اولویت با آینده است، مثلاً در کتاب *پائین برگ*. الهیات تاریخی، نوشته ولفهارت.

بنابراین می‌رسیم به این که ما به یک رخدادی در گذشته خیره شده‌ایم که از آن دور می‌شویم، آینده را نمی‌بینیم چون نمی‌توانیم بچرخیم مگر در صورت پیشگویی که از افراد عادی ساخته نیست و فقط انبیا قادر به این کار هستند؛ واژه‌ای هم در عبری یعنی پیشگو. مهم‌تر از آن نه تنها ما پشت خود را نمی‌بینیم بلکه در برخی مواقع دو سوی مسیر را هم نمی‌بینیم؛ این نکته‌ای است که من مجبورم تا حدی به تجربه شخصی‌ام برگردم تا آن را روشن کنم. آن هم این که خاطرات مربوط به آن یک سال اول انقلاب یعنی از چند ماه قبل تا چند ماه بعد از آن چنان درخشان و شفاف و دارای جاذبه است که من وقتی به جوانی خودم هم نگاه می‌کنم آن را می‌بینم. سال‌های بعدی که گذشته شده یعنی همان جاده‌ای که من طی کردم و از این نقطه دور شدم دو طرف آن تیره و تار است یعنی اگر از من بپرسید سال ۶۵ یا ۶۷ چه فرقی داشت و ۷۰ یا ۷۱ چه فرقی داشت، هیچ کدام از این‌ها برای من روشن نیست و تمام این‌ها در یک ماه و یک سال با قبل و بعد آن فرق داشت. من جوانی‌ام را در آن ۶ ماه و یکسال تجربه یا به عبارتی، گم کردم و درخشش آن لحظه شاد برای من به آن ۶ ماه برمی‌گردد. حدس من این است که تجربه جوانی برای خیلی از افراد نسل من هم به آن ۶ ماه برمی‌گردد. چون انقلاب حالتی دارد که حتا به افراد پیر هم اجازه یک جوانی مجدد می‌دهد، چه رسد به آدمی که ۱۸ یا ۱۹ ساله باشد و به چنین رخدادی در تاریخ برخورد داشته باشد. در آن لحظه من دیگر خود را در مرکز جهان حس می‌کردم، حس می‌کردم روز به روز تاریخ را می‌سازم. در آن زمان آرمان‌های عدالت‌خواهی داشتم و به طور کلی خاطره آن لحظه خیلی شفاف و بارز است.

از طرف دیگر اگر دقت کرده باشید پای تکرار به میان آمده است. من وقتی می‌خواهم خوشبختی را تجربه کنم سعی می‌کنم آن ۶ ماه یا یک سال آن موقع را تکرار کنم. اگر کمی باریک‌بینی و سوءظن به خرج دهم این بدین معنی است که آیا واقعاً آن ۶ ماه نقطه اوج شادمانی و جوانی برای من بوده است؟ یا این که خود آن سعادت و لذتی که من در آن ۶ ماه تجربه کردم تکرار یک سعادت دیگر بوده است؟ یعنی این قضیه که ما همواره در حال تکرار هستیم، و وقتی پای سعادت و میل وسط می‌آید زمان حالت تکراری می‌گیرد. آن شادمانی که من در آن یک سال تجربه کردم تکرار چه شادمانی می‌تواند باشد؟ این‌جا خواه ناخواه اسم فریود به میان می‌آید و معلوم می‌شود تکرار چیست: تکرار یک سعادت اصلی‌تر از آن سعادت که من در آن ۶ ماه تجربه کردم. یعنی سعادت آن ۶ ماه خود یک کپی بود از آن اصلی که قاعداً من در طفولیت تجربه کردم و کل روان‌کاوی فریود هم به این برمی‌گردد که سعادت اصلی مال دو سال اول است و باقی زندگی تلاش مذبحخانه‌ای است برای تکرار آن دو سال به هر شکلی که شده و البته ظاهر این یک جور جبرباوری (Determinism) را القاء می‌کند. انگار که سعادت در اول کار بوده و باقی زندگی هم تکرار آن است، اما این طور نیست یعنی هم در خود فریود و هم بعداً در تفسیرهای لاکانی آن سعادت اولیه

شکلی در پروست می‌بینید و به شکل کاملاً خاص و ناب در مالارمه؛ یعنی کل تصور مالارمه از مفهوم خاطره و زمان دقیقاً در مثالی که من زدم منعکس می‌شود. اما معطوف شدن نگاه به گذشته دلایل دیگری هم دارد که البته شاید این دلیل به مذاق فلسفه تحلیلی بیش‌تر خوش بیاید. دلیلی هم هست که مال خود من است و اقتدار اسامی بزرگ پشت آن نیست، و به یک مسأله زبان‌شناختی هم برمی‌گردد. شاید در جاهای دیگر کسان دیگر خیلی بهتر و زودتر از من هم به این اشاره کرده‌اند، من هم نمی‌خواهم آن را، برای خودم به نام خودم به ثبت رسانم، اما چیزی که به ذهن من خطور کرد این است که از نظر زبان‌شناختی وقتی دو قید زمانی و مکانی پس و پیش را در نظر می‌گیرید می‌بینید که به لحاظ مکانی واژه یا قید «پیش» معرف روبه‌رو است و یاد در جهت حرکت سوژه است؛ پیش روی من، یا در پیش روی آنان، مثال‌هایی است که می‌توان گفت. اما «پس» بیانگر پشت یا عقب است؛ پس پرده. و هم چنین بیانگر جهتی عکس جهت حرکت سوژه است؛ مانند پشت سر من یا فلانی از پس من می‌آید. کاروان از پس ما می‌آید؛ یا این‌جا در نظر بگیرد وقتی می‌گویم سوژه منظور من *The subject of enunciation* است نه *The subject of enounced*. این دو خیلی با هم فرق دارند.

این همان چیزی است که در نظریه کنش لفظی «گفته» (*utterance*) را به آن نسبت می‌دهند. در حالی که دومی با «گزاره» یا *statement* پیوند دارد. متأسفم که معادل‌های فارسی خوبی وجود ندارد تا فرق «گفته» با «گزاره» یا *statement* را مشخص سازد. این را با یک مثال توضیح می‌دهم. جمله «مراد مرده است» یک گزاره است، تناقضی هم در آن نیست. سوژه آن نیز همین مراد است. اما جمله «من مرده‌ام» یک «گفته» است. این جمله به تعبیری جمله‌ای معمای و تناقض‌آمیز است. قاعداً هیچ‌کس نباید بتواند این جمله را بیان کند. حالا ضبط صوت یا طوطی ممکن است، اما هیچ آدمیزادی نمی‌تواند بگوید «من مرده‌ام». چون اگر مرده باشد که دیگر نمی‌تواند این جمله را بیان کند. «من مرده‌ام» یعنی درگیری سوژه و «گفته». در «مراد مرده است» هیچ درگیری‌ای نیست و هر کسی می‌تواند این جمله را ابراز کند. اما «من مرده‌ام» سوژه را کاملاً با آن چه که گفته می‌شود درگیر می‌کند؛ به همین علت هم نتیجه حرفش یک «گزاره» نیست. چیزی نیست که شما بتوانید در روزنامه چاپ کنید یا از آن کپی بگیرید و به دیوار دانشکده بزنید، مثل آگهی ختم. پس وقتی می‌گویم سوژه، منظورم این سوژه است. سوژه «من مرده‌ام» که خود با «گفته‌ای» که می‌گوید، درگیر است و تلامش، نظیر مورد قول دادن، نوعی عمل و کنش هم هست. برای این سوژه «پیش» به لحاظ مکانی معرف روبه‌رو است؛ مثلاً آن‌ها پیش از ما یا قبل از ما حرکت کردند. این‌جا پیش، عکس حرکت بنده به عنوان گوینده می‌شود. پس، بیانگر روبه‌رو یا مبین جهتی در راستای حرکت گوینده است. مثال پس فردا یا آنان پس از ما یا بعد از ما می‌آیند. یعنی من به عنوان سوژه گوینده وقتی در بعد زمانی پس و پیش را به کار می‌برم پیش معرف پشت سر من است و معرف حرکتی در جهت عکس حرکت من است و پس معرف حرکتی در جهت حرکت من است و این به معنای ساده‌تر یعنی معانی و دلالت‌های مکانی دو قید پس و پیش عکس دلالت‌های زمانی آن‌هاست. به لحاظ زمانی پس معرف آینده است و پیش مبین گذشته در حالی که به لحاظ مکانی کاملاً برعکس بود. براساس ترکیب دو وجه زمانی و مکانی اصل قرار دادن حرکت سوژه در زمان یعنی بعد مکانی را کنار بگذاریم، چنین می‌توان نتیجه گرفت که در بعد زمانی، برعکس بعد مکانی، ما رو به گذشته و پشت به آینده داریم.

به عبارت ساده‌تر وقتی بنده به عنوان سوژه متحرک در مکان حرکت

هم حالت تکرار می‌گیرد؛ یعنی هیچ اصلی وجود ندارد که بقیه کپی آن باشند، به یک معنا هیچ وقت سعادتی وجود نداشته و ما همیشه با تکرار روبه‌رو هستیم. هر جا من فکر می‌کنم این اصلی است می‌توانم مطمئن باشم که چیزی جز کپی یک چیز دیگر نیست که من باز باید دنبال آن بدم. این ایده تکرار فروری به من اجازه می‌دهد که پای یک ایده دیگر را وسط بکشم که این به کیرکگارد برمی‌گردد، که این‌جا هم نمی‌توانم ایده‌های گوناگون او را در مورد زمان باز کنم، ایده‌هایی چون مسأله هم‌زمانی یا هم‌عصر شدن با عیسا که چطور ایمان یعنی هم‌عصر شدن با عیسا یا همین مفهوم تکرار که بسیار اساسی است؛ هم در بنیامین، هم در فروید و مهم‌تر از آن اصلی‌ترین مفهوم نیچه است، هم در روانکاوی لاکان می‌آید، هم در بارت، در کل مابعد ساخت‌گرایی و به یک شکلی نهایتاً می‌توان به این نتیجه رسید که برخلاف آن چیزی که تصور می‌شد روانکاوی تفسیر یک تکرار است؛ یعنی گویا فردی مریض می‌شود و وسواس می‌گیرد و کاری را دائم تکرار می‌کند؛ روانکاوی هم یعنی این که تفسیر کنیم و بفهمیم چرا بیماری این کار را تکرار می‌کند تا برای خودش هم روشن شود و قضیه حل شود. این تفسیری امریکایی از روانکاوی است. در واقع می‌توان گفت قضیه برعکس است؛ روانکاوی تفسیر یک تکرار نیست؛ بلکه تکرار یک تفسیر است که این هم باز ما را به کیرکگارد وصل می‌کند. حال به خود ایده کیرکگارد بپردازیم. ایده او به خاطره و امید و دیالکتیک بین آن‌ها برمی‌گردد یا همان گذشته و آینده. اول می‌پردازیم به امید، یعنی تجربه زمان آینده. ما آرزوها و امیال و آرمانشهر خود را به آینده حواله می‌دهیم. اما به چه شکل حواله می‌دهیم؟ یعنی زمانی که فکر می‌کنیم و امیدمان را برای خودمان بیان می‌کنیم به چه شکل بیان می‌کنیم؟ خود این امید به شکل امری از قبل یافته تجلی می‌یابد. یعنی فی‌المثل وقتی ۱۲ ساله بودم و فکر می‌کردم سعادتم و لذت یعنی خلبان شدن و خلبان بودن. آیا تصویری که در ذهن من می‌آمد تصویر آدمی است که دارد وارد دانشگاه خلبانی می‌شود و قرار است بعداً خلبان شود؟ نه، تصویر از آن آدمی است که از قبل خلبان است؛ یعنی امید من خود را در قالب یک امر تحقق یافته نشان می‌دهد. من وقتی به آینده‌ای فکر می‌کنم که قرار است میل من در آن تحقق یابد، آن آینده را به عنوان گذشته تجربه می‌کنم یعنی چشم‌هایم را که می‌بندم حس می‌کنم که الان خلبان هستم. اصلاً ده سال است که خلبانم و این امید من تحقق یافته است. و دیگر امری مربوط به آینده نیست؛ بلکه مربوط به گذشته است. امید من قرار نیست تحقق یابد چون اگر قرار باشد تحقق یابد دیگر امید نیست. آن جایی امید حاد و واقعی می‌شود که من حس می‌کنم در ذهن من تحقق یافته است. و البته این امر در عین حال نشان‌دهنده اهمیت خیال است؛ یعنی خیال به عنوان ذات و بنیان تجربه امید به آینده و حتی بنیان تجربه حال، یا آن طور که لاکان می‌گوید حقیقت واجد ساختار خیال است. اما خواستم بگویم که مسأله فقط به امید ختم نمی‌شود. ما حتا در تجربه حال هم به خیال رجعت می‌کنیم و آن خیال است که واقعیت را برای ما می‌سازد و تا آن‌جا که به امید مربوط می‌شود این خیال واقعیت را در قالب گذشته می‌سازد.

حال دومی: خاطره، تجربه گذشته، خاطرات خوب، خاطرات مربوط به میل و لذت و سعادتم؛ چون ما این‌جا با این‌ها سر و کار داریم. تمام این خاطرات هم در قالب فرا افکنندگی یا حواله کردن به آینده صورت‌بندی و بیان می‌شود. یعنی وقتی من به خاطره گذشته‌ام نگاه می‌کنم چه می‌بینم؟ در واقع این احساس به من دست می‌دهد که می‌خواستم خلبان شوم. یادم می‌آید، آرزو داشتم خلبان شوم؛ یعنی خاطره من حاوی نوعی جهت‌گیری به سمت آینده بوده است. به تمام خاطرات کاری ندارم. خاطره‌ای که برایم لذت‌بخش است و منعکس‌کننده

سعادت است خاطره‌ای است که به سمت آینده اشاره می‌کند. بنابراین می‌شود از این دو مفهوم کیرکگارد استفاده کرد؛ یعنی صحبتی که او در مورد امید و خاطره و پیوند این دو با هم می‌کند می‌توان این طور نتیجه گرفت که حضور امید در خاطره یا حضور آینده در گذشته؛ و به همین ترتیب عکس آن: حضور خاطره در امید یا حضور گذشته در آینده. این سه ایده‌های اصلی بود که فعلاً برای من مهم بود برای فهم پدیده جوانی. حال می‌خواهم جوانی را براساس دیالکتیک زمانی کیرکگارد بفهمم؛ یعنی بدین صورت که جوانی همراه امری متعلق به گذشته یا آینده است نه حال. و از این نظر کاملاً مشابه موضوع میل در روانکاوی لاکان است؛ یعنی همان طور که در روانکاوی لاکان موضوع میل همواره «یا دیگر نه» است یا «هنوز نه». یعنی یا دیگر نیست یا هنوز نیامده است و شما موضوع میل را هیچ وقت نمی‌توانید در زمان حال تجربه کنید. ساختار و منطق میل بر همین اساس است، براساس فقدان موضوع میل. موضوع میل همیشه چیزی است که یا از دست رفته است یا هنوز نیامده است. جوانی هم به شکلی، همین ساختار را دارد: جوانی همواره متعلق به گذشته است یا آینده نه حال، یعنی جوانی به عنوان یک وضعیت، به عنوان حال تجربه نمی‌شود؛ و اگر همواره تجربه یعنی تجربه حال، پس باید نتیجه گرفت که جوانی هرگز تجربه نمی‌شود و می‌توان گفت جوانی اصلاً وجود ندارد مگر وقتی که از دست رفته است. عملاً برای جوانان و کسی که جوان می‌شود جوانی هیچ وضعیتی نیست. تجربه حال نیست. فی‌الواقع تلاشی برای قرار از وضعیت است؛ یعنی خود فرد، جوانی را به عنوان فرار از وضعیت موجود تجربه می‌کند، به عنوان میل هر چه زودتر بزرگ‌تر شدن و مستقل شدن و دستیابی به سعادت. این نکته بسیار مهمی است که برای فردی که از کودکی وارد جوانی می‌شود جوانی هیچ‌گاه تجربه نیست؛ در واقع اصلاً وجود ندارد، صرفاً یک تخته پرش است. چیزی است که باید از آن گذشت. چیزی است که برای خود آن آدم بی‌معناست. او فقط می‌خواهد زودتر بزرگ شود و برود و سعادت را در خروج از این وضعیت می‌بیند. درست عکس تعریفی که ما کردیم و گفتیم سعادت یعنی جوانی. برای این آدم سعادت یعنی خلاصی از جوانی که برای او دیگر معنی جوانی هم ندارد. حال آن که یگانه تجربه بشری که رنگ و بویی از سعادت دارد به جز مورد کودکی همین میل و تلاش است. طنز زندگی هم به نوعی در همین قضیه خود را جلوه‌گر می‌کند. فرار ما از یگانه سعادت موجود به عنوان سعادت برای ما جلوه‌گر می‌شود و آن چیزی که از آن فرار می‌کنیم، تنها مقصد موفق این فرار است. این امر این جمله را که «قدر جوانی‌ات را بدان» در عین حال، هم به یک جمله کلیشه‌ای بی‌معنا و هم به یک جمله حکیمانه بدل می‌کند. چون جوانی به طور عینی و واقعی فقط بعد از نابود شدن واجد قدر و حتا واقعیت می‌شود، یعنی شرط این که فردی قدر جوانی را بداند این است که جوانی را از دست بدهد. پس جوانی وضعیتی است که فقط وقتی غایب است حاضر و واقعی می‌شود. جوانی هم مانند موضوع حقیقی میل در روانکاوی لاکان یک پارادوکس است. و دست کمی از پارادوکس‌های زنون ندارد. من فقط وقتی پیری می‌شوم می‌توانم جوانی را تجربه یا خیال کنم. یعنی فقط وقتی که تجربه را از دست دادم، عین پارادوکس‌های زنون، مسابقه لاک‌پشت و آشیل یا جمله من مرده‌ام. سعادت و شادمانی جوانی را می‌توان با درد بی‌درمان پیری مقایسه کرد؛ لذا درست عکس هم هستند. جوانی آن سعادت است که تا هست وجود ندارد و فقط وقتی که دیگر نیست وجود دارد. به حال و آینده ارتباطی ندارد. تا جایی که به حال و آینده مربوط می‌شود جوان می‌خواهد از شر جوانی‌اش بگریزد. حال و آینده یعنی چیزی غیر از جوانی که من الان دارم. در حالی که پیری برعکس است و کاملاً حال و آینده را در بر می‌گیرد. یعنی دقیقاً همان درد بی‌درمان است، دردی است که گریز از

آن ممکن نیست و شما روز به روز پیرتر می شوید و این به شکلی حال و آینده را به درون خود می کشاند.

به یک نکته دیگر هم اشاره می کنم که باز خصلت پارادوکس گونه تجربه جوانی و شادمانی جوانی را بیان می کند؛ که این قسمت از نظر اجتماعی بیش تر به جوانان طبقه متوسط برمی گردد. اما تاجایی که من یادم است صرفاً منحصر به طبقه متوسط نبود و خیلی از اقشار پایینی را هم در بر می گرفت. و باید هم بگویم که من قصد تحلیل کامل تجربه نسل خودم یا تمام جوانب آن را ندارم. تنها می توانم به این نکته اشاره کنم که نسلی بسیار آرمانگرا بود و حاضر بود از زندگی و سعادت و شادمانی خودش برای تحقق آرمان ها بگذرد. در این زمینه نقل قولی از وبر هست که این نکته را جذاب می کند. در بیوگرافی ای که همسرش نوشته می گوید: یکی از اصول هادی و بر این اعتقاد بود که «نیکیبختی و سعادت بشری مسأله مهم و اصلی نیست بلکه آن ارزش های والا و غایی که تحقق آن ها باید برای هر کس میسر باشد، آزادی، حقیقت و وقار انسانی است». من به این سه مفهوم پایانی کاری ندارم؛ می توان آن ها را عوض کرد و گفت عدالت و تساوی طلبی. به هر حال مسأله سر این است که نیکبختی و سعادت و لذت و شادمانی مهم نیست و ارزش های والا و غایی مهم هستند. حال این ارزش ها برای هر گروه و نسلی یک چیز است. در مورد نسل من عدالت طلبی، تساوی طلبی، استقلال و تا حدودی آزادی بود. اما آن چه که مهم نبود سعادت و لذت شادمانی فردی و گروهی بود. منتها قضیه خیلی پارادوکسیکال تر یا حیلہ گرانه تر از این حرف ها بود، حداقل در مورد دانشجویان خارج از کشور.

همه دانشجویان خارج از کشور از طبقات مرفه نبودند. در آن دوره به دلیل ارزانی ارز و پول نفت به نظر می آید تقریباً همه کس می توانست به آن جا برود و دانشجوی بشود، احتمالاً به جز روستاییان. یعنی برای لایه های پایینی طبقه متوسط نیز این امکان وجود داشت. و از طرف خانواده شان تأمین می شدند و آن جا در قالب تجربه سیاسی کنفدراسیون. این تجربه سیاسی کنفدراسیون که از خیلی جهات شبیه به تجربه سیاسی نسل دهه ۶۰ اروپاست، ظاهر آن همین بود: تساوی طلبی، عدالت طلبی و نفی سعادت و لذت و شادمانی فردی و گروهی. ما خود را قربانی می کنیم. آرمانگرا هستیم. دنبال پول نمی دویم. دنبال درس خواندن و دکتر شدن نمی رویم و می خواهیم آرمان هایمان را تحقق بخشیم. منتها هر کسی که برای کنفدراسیون تجربه شخصی داشته باشد، که خود من تقریباً در اواخر آن رسیدم، بارها از افراد مسن تر نسل های قبل از خودم هم شنیده بودم که خیلی کیف می کردیم؛ یعنی لذت بخش ترین زندگی را داشتیم. سفر می رفتند. در هر شهری دوستانی داشتند که خانه هایشان را در اختیار آن ها می گذاشتند. آن زمان ویزا لازم نبود. وسایل حمل و نقل ارزان بود. غذایشان را دیگران تأمین می کردند و آن جا بحث و تظاهرات و انشعاب و گروه و دسته و تا ساعت ۲ شب نشستن و صحبت کردن بود. از دانشگاه و درس خواندن هم که خبری نبود. خانواده هم پول ها را می فرستاد و دولت هم که جلوی آن ها را نمی گرفت و کیف روزگار را می کردند. در حالی که ظاهر آن این بود که از سعادت و شادمانی گذشته اند و دنبال تحقق آرمان ها هستند. و من معتقدم این قضیه یک حیلہ روان شناختی هم نبود. یعنی مسأله این نبود که فقط خود را گول بزنند. تناقض نهفته در پدیده جوانی بود. اروپایی ها نیز این را در دهه ۶۰ تجربه کردند. این تجربه واجد خصوصیات کاملاً استثنایی است.

باید بگویم دانسته های من در مورد نسل خودم و نسل وسط و نسل جوان امروز ناقص و پراکنده و غیر قابل اعتماد است. در مورد نسل قدیم و قدیمی هایی مثل خودم تجربه شخصی ام تا حدی این را جبران می کند اما در مورد نسل امروز به هیچ وجه مایل نیستم براساس شایعات و شنیده ها و انحرافات حتا دست به

تفکر بزنم چه رسد به تحقیق و چه رسد به قضاوت و حکم صادر کردن. پس فقط به یکی دو مثال اشاره می کنم. این نسل جدید عمدتاً در اقشار بالایی طبقه متوسط ظهور می یابد که براساس حکم فرهنگ مسلط، فرهنگ طبقه مسلط است. خواه ناخواه فرهنگ این طبقه مسلط، الگوی اصلی فرهنگ ما هم خواهد بود. این نسل جدید جویای خوشی و سعادت است؛ اما براساس همین خصلت پارادوکسیکال در مورد نسل جدید برعکس نیست؛ این تهمت یا ادعا که فقط دنبال خوشی هستند آیا نمی شود گفت که قضیه برعکس است که این جستجوی خوشی و سعادت فردی اتفاقاً به معنای یک نوع آرمان باشد؛ خصوصیتی که من در مورد نسل جوان شنیده ام معطوف است به فردیت، توهم زدایی، افسوس زدایی، نیهیلیسم، کلبی مسلکی و دنبال رفاه، پول و استقلال و منزلت اجتماعی بودن. تفکر آن ها رمانتیک نیست. خیلی انتزاعی و ابزاراری و غیر عاطفی است و ممکن است به نظر آید به نوعی در سرمایه داری جهانی حل شده اند و ابزار سرمایه داری شده اند. من باز در مورد این قضاوت نمی کنم. اما در یک مورد می توانم قضاوت کنم و بگویم برخلاف نسل من آن قدر لوس نیستند.

به مسأله فرهنگ و فساد برمی گردیم. قضیه ای که امروز با آن روبه رو هستیم، آمیزش ابتذال و خلاقیت است. این به تولید فرهنگی برمی گشت. الان در یک سطح بزرگ تر سوای افرادی که دست اندر کار تولید فرهنگی هستند، می شود گفت ما، همه مردم، با آمیزش فرهنگ و فساد سر و کار داریم و البته این نیز نظریه جدیدی نیست. در این خلدون می بینید که این نظریه هست. هر جامعه ای که فرهنگ آن بالا می رود و متجمل می شود بعد فاسد می شود، بعد یک قوم جدیدی با عصبیتی می آید و این ها را از بین می برد. مثلاً حمله اشرف افغان به شاه سلطان حسین و از بین رفتن صفویه. این نظریه در ویکو هم هست. منتها من فکر می کنم به مفهوم فساد بیش از اندازه به عنوان یک مضمون اخلاقی نگاه شده است. تا جایی که به مدرنیته مربوط می شود ما با دیالکتیک زیبایی و زوال روبه رو هستیم. یعنی مسأله فقط این نیست که یک فرهنگ هست و یک فساد که نابودکننده فرهنگ است. اگر در هنر مدرن به مدرنیسم نگاه کنید و فساد را هم یک معنای صرفاً اخلاقی در نظر بگیرید، به نظر می آید خود فساد سازنده فرهنگ است و کلی از دستاوردهای مهم فرهنگی مدرنیته زاییده فساد بوده اند، از بولدو گرفته که لادانوم می خورد تا اسکار و ایلدو پروست و خیلی های دیگر و با این جمله نیچه ختم می کنم که می گوید همه چیزهای خوب در خون و شقاوت ریشه دارد. حال اگر ما خون و شقاوت را کنار بگذاریم می توان گفت شاید خیلی از این دستاوردهای معنوی و آرمانی که ما ادعای آن را داریم و در واقع به دنبال سعادت حیلہ گرانه هستیم، از درون همین صداقت نسل جدید و حتا خون و شقاوت آن و حتا نکات منفی که برشمردم و حتا نیهیلیسم آن بیرون بزنند. یعنی این ها بشود خاکی که از دل آن فرهنگی بیرون بزنند. البته این صرفاً یک سؤال است. پیش بینی نمی کنم که حتماً این طور خواهد شد. فقط خواستم بگویم نگاه منفی به نسل جوان به این عنوان، اولاً آن دروغی را که در نسل ما بود، پنهان می کند، یعنی این دروغ را که ادعا داشتیم آرمانگرا هستیم در حالی که واقعاً داشتیم کیف می کردیم؛ دوم آن که این نکته را پنهان می کند که از درون این به اصطلاح فساد می تواند فرهنگ ساخته شود.